

## آمدن زراتشت به بلخ به نزد یک گشتناسپ شاه

چو زرتشت پاکیزه و پاک تن ظفر یافت بر لشکر اهرمن  
۷۳۲ همه جادوان را نگونسار کرد همان دیو نایاک را خوار کرد  
از آنجا سوی بلخ برداشت راه ابیر عزم درگاه گشتناسپ شاه  
به وقت همایون بدانجا رسید زمانی به درگاه شاه آرمید  
۷۳۵ بسی نام بیزان بخواند از نخست پس آنگه به نزد یک شه راه جست  
خرامان بیامد سوی بارگاه نگه کرد در شاه و دیهیم و گاه  
از اول دو صف دید از مهتران به پا ایستاده کمر بر میان  
۷۳۸ بزرگان ایران و هر کشوری کجا مهتری بود یا سروری  
تو گفتی از ایشان در آن بارگاه درخشید همی زهره و مهر و ماه  
و آز افزراز ایشان نشسته دو صف همه فیلسفان عز و شرف  
۷۴۱ دو صف مرد بودند با دستگاه نشسته ابیر تخت گشتناسپ شاه  
پدید آمده پایه هر یکی اگر بیش دانش و گراندی  
محاکما بکردند با بکدگر به پیش شنهنشا فیروزگر  
۷۴۴ مر آن را که دانش بُدی بیشتر به نزد یک شه پایگه پیشتر  
نشسته شنهنشا بر تخت عاج به سر بر نهاده ز پیروزه تاج



بیامد زراتشت فرخنده نام یکی آفرین کرد بر شه تمام  
۷۴۷ چو بشنید گشتناسپ گفتار اوی شد آگاه از قدر و مقدار اوی  
بسرسید وی را و نیکو نواخت همی خواستش با حکیمان ناشاخت  
بفرمود گرسی زر آرند پیش نهاد از میان دو صف پیش خوش

- زراثشت را گفت: «بر وی نشین بیاور ز علّمی که داری دفین» ۷۵۰  
 چو بنشت زرتشت در پیشی صف برآورد دُرِّ ئمین از صد فرا پیش او شد سخن بازجست به ترتیب با آنکسی کاَز نخست مُحاکا بکردند با یکدگر زراثشت را بُود فتح و ظفر ۷۵۳  
 یکی دیگر از جانب دست راست مناظر بشد آبرویش بکاست فگندند ناکام هر دو سپر ۷۵۶  
 بدینسان یکی دیگر آغاز کرد سر علّم‌های کهن باز کرده بسی گفت و آخِر خروجی نکرد سرانجام بیکام شد در نبرد نگهداشت ترتیب بر چپ و راست ۷۵۹  
 هر آن کس که او گردن افراختی سپر را به ناکام انداختی سدیگر برافت و چهارم ز پس چو گشتن عاجز همه، جایگاه بیهوده زرتشت دادند در پیشگاه همی کرد گشتابپ در وی نظر ۷۶۲  
 از این گونه بر سی کس از دست راست سبق بُرد و آمد همه کار راست همه فیلسوفان بمانده شگفت ۷۶۵  
 همه دل شکسته شده در نهفت همی هر کسی اندُ خویش خورد چو دیدند هنگام ننگ و نبرد شهنشاه زرتشت را پیش خواند ۷۶۸  
 مر او را به نزدیک خود برنشاند ز خبار و از علّم‌های کهن بسربسید از او چند گونه سخن ۷۷۱  
 شهنشاه را سخت دلشداد کرد به واجب همه پاسخش یاد کرد به نزدیک خویش مر آن شهریار ۷۷۴  
 همه فیلسوفان شده تنگدل به پیش شهنشاه گشته خجل برفتد تا بامدادان پگاه ۷۷۶  
 بسایند بار دگر پیشی شاه ابا مَرِدِ دینی مُحاکا گشتد ۷۷۹  
 مر او را بِر شاه رسوا کشند که ایزد گُند تیز بازار اوی بکردند هر کس به نوعی بسیج زراثشت صافی دل و پاک تن ۷۸۲  
 همه کار او خود طرازیده بُود هر آنچش بایدش سازیده بُود

بسبی شکر کرد از خدای جهان که او را ظفر داد بر دشمنان  
زطاعت نیاسود تا بامداد همه شب زایزه همیکرد باد

□

دگر روز چون گنبده نیل فام بروون آختشن تیغ تیز از نیام  
۷۸۰ حکیمان بر تخت شاه آمدند ابر عادت خویش صف بر زدند  
بیامد زراتشت پاکیزه رای فرستاده ایزد رهنمای  
بگفتند بسیار با یکدگر سرانجام زرتشت شد کامور  
۷۸۳ چو کام حکیمان فرو بسته شد زیمار و غم جانشان خسته شد  
همی گفت هر کس که: «این مرد کیست؟» ندانست کان قدرت ایزدی است  
زراتشت مانند شیر عربین که پیشی ددان بر جهاد از کمین  
۷۸۶ حکیمان بسان دو پر خطر زبانی بر آهخته چون تیغ تیز  
فگنده در این انجمن رستخیز نمودی بر آن گفته بر صد دلیل  
زعلی که برخواند مرد بليل  
۷۸۹ هنشه زراتشت را پایگاه برپسید از نام و از گنیش  
زراتشت بر گفت نام و نسب همیدون ز شهر و ز اصل و حسب  
بیایند یکسر بدمین بارگاه چو پیدا شود شمع گیتی فروز  
بیایند یکسر بدمین بارگاه و آز این سرفرازی ببرند طمع  
۷۹۲ به شه گفت: «فردا به هرمذ روز  
بفرمای تا مهتران سپاه همه فیلسوفان بیایند جمع  
۷۹۵ چو این دیگران را که جوشیده اند  
ز هر گونه دانش ز روی صواب بدید آورم یک به یک را جواب  
پیامی که دارم بیارم به پیش» پس آنگه بگوییم ز دعوی خویش  
۷۹۸ بدین گفتهها خوبتر بگروید بیایند هر کس بدان بارگاه  
بیایند هر کس بدان بارگاه بفرمود تا بامدادان پگاه  
بدین شرط رفتند و آن پاک تن  
۸۰۱ بسبی شکر کرد از خدای جهان همه شب به بالین نیاورد سر  
نیایش همی کرد بر دادگر

و آز آن سو حکیمانِ گشتاسپ شاه  
بر قند دل خسته و جان تباء  
زبان ها پُسر از غلفل و مشغله  
روان ها اُپر از آتش و مشعله  
که: «بیگانه مَرْدِی درآید ز در  
گندمان بدین گونه زیر و زیر  
نمایندست ما را بِر شاه آب  
بر قهست ما را بِر شاه آب  
نمایند که ناموسِ ما بشکند  
دو بهره ز ما خوار و حیران شدند  
همه نام ما را به خاک افگند ۸۰۷  
از آن پایه بکسر فرود آمدند  
به نزدیک ما باشدش جایگاه  
چو فردا بسیاید بدین بارگاه  
پس آنگه چو ما بکدل و یکزان  
نشینیم در پیش شاو جهان ۸۱۰  
سخن های او را همه رد گُنیم  
بدین شرط هر یک سوی خانه رفت و آز اندیشه یکن در آن شب نخفت



سیم روز چون چهره خویش مهر نمود آن شه اختران سپهر ۸۱۳  
بسیامد به درگاه گشتاسپ شاه کسی کاو خرد داشت هم دستگاه  
حکیمان سوی بارگاه آمدند همه بکدل و کینه خواه آمدند  
بزرگان لشکر چو آجاشدند به پیش شاهنشاه در صف زدند ۸۱۶  
بسیامد زراتشت فرخنده فال بدان بارگاه شه بی همال  
جوابِ حکیمان شه بازداد به هر فصل در هر سخن داد داد  
اگر چه زمانی فشردند پای به ناکام بکسر سپردند جای ۸۱۹  
و گر چند بستند بر هم زره زره هم بدرید و بند و گره  
و گر چند تدبیرها ساختند همه جای خود را ببرداختند



ز باطل چه خیزد بود پشت حق همیشه برد صاحب حق سبق ۸۲۲  
چو از فیلسوفان نمائند هیچ کس  
که یارد زدن پیش او در نفس  
زراشت بنشت با قدر و جاه  
ز بالای هر کس به نزدیک شاه ۸۲۵  
رسولم به نزدیک تو از خدای  
خدایی که هفت آسمان و زمین  
به فرمان او شد سراسر معین  
پسید آوریده استارگان بدين گونه در پیش نظارگان

- ۸۲۸ خدایی که جان داد و روزی دهد  
خدایی که بر مُلک و تخت و کله تو را داد بسی درد سر دستگاه  
به فرمان او کارت اینجا رسید  
شده شهر باران به پیش رهی»  
۸۳۱ که بر بندگان جمله فرمان دهی  
بگفت این و از کیسه وستا و زند  
برآورد پیش شه ارجمند  
به نزد توام او فرستاده است  
۸۳۴ بدان تا بدين گفته بندید کار  
مر این را بود نام وستا و زند  
اگر سوی فرمان بود رای تو  
چنان چون ز دنیا دلت گشت شاد  
۸۳۷ و گر سوی فرمان نیاری سرت  
شود از تو آزرده دادار تو  
۸۴۰ سرانجام از اینجا به دوزخ شوی  
مُکن هیچ بر گفته دیو کار  
بدو گفت گشتاسپ، شاو جهان  
که: «بُرهان چه داری بیار این زمان  
۸۴۳ اگر زانکه بُرهانی باشد درست  
مرا واجب آید بدوكار بست  
ز تو دست بیداد کوتاه گنم»  
بدو گفت زرنشت: «بُرهان من  
بس است اینکه آورده فرمان من  
۸۴۶ مرا گفته ایزد بی نیاز  
نیینی از این پس ز دیو لعین  
از این نامه کاوردہام در جهان  
شود دیو و جادو سراسر نهان  
نباشد حاجت به بُرهان و پند  
۸۴۹ چونیکو بدانی تو وستا و زند  
تو را پند و بُرهان بس است این کتاب  
بدانی بدرو راز هر دو جهان  
۸۵۲ بیابی بدرو در رو راستی  
بدانی کا ز این گونه اندر جهان  
به زرنشت گفت آ شه پاک تن  
که: «از این زند و وستا بخوان پیشی من»

چو زرتشت برخواند فصلی تام گزارش بدو کرد اند کلام  
چو بشنید گشتاپ وستا و زند نیامد در آن ساعت او را پسند  
دلش گر نپذرفت معذور بود ازیراکه زان پایگه دور بود



نیینی کاز این کودک بیخبر به یک مایه باشند سنگ و گهر  
چو گردد بزرگ او بداند زکار به جان خود آن را که کرده است خوار  
همیدون به نزدیک نادان چه قدر ز علمی که خوانند اصحاب صدر  
چنین بود کار زراتشت و شاه چو مایه نبودش بدان جایگاه  
چو یک روز از آن دانش آگاه گشت که شاه آن سخن را هواخواه گشت



به زرتشت گفت آن شه بافربن خداوند دیهیم و تخت و نگین  
که: «دعوی که کردی تو بر ما رواست ولیکن نیاید به تعجیل راست  
که تا من بدین کار به بنگرم ز هر گونه اندیشه پیش آورم  
بخوانم من آن زند را روز چند بدانم که چون است گفتار و پند  
بخواهم ز دعویت معنی نخست که دعوی به معنی بیاید درست ۸۶۷  
گزافه نگیرم بر این گونه کار پذیرم چو گردد مرا آشکار  
تو بر عادت خویش هر بامداد بدین بارگاه آی و دل دار شاد  
هر آنگه که آبی گشاده است راه هر آنچت بیاید بگو و بخواه»  
راتشت گفتا که: «شاهها رواست بگن آنچه در دل مراد و هواست  
اگر حجتی خواست خواهی زمان پذیرم بدان تا شوی بیگمان»  
بگفت این و برخاست از جایگاه بدان خانه آمد که فرمود شاه ۸۷۳  
حکیمان گشتاپ بیرون شدند از اندوه و غم دل پر از خون شدند  
زکار زراتشت مانده عجب به دندان گزیدند انگشت و لب  
نه با کوشش او بُند تابدار چو دیدند بُرهان پیغمبری بسیان طمع از همه ساحری  
۸۷۶



چو گفتار زرتشت دریافتند به تدبیر گشتنش بستافتند

و آز این کار گفتند کم بیش ها  
دو کس زآن حکیمان هشیارتر  
چو گشتند یک با دگر حیله ساز  
به آخر یکی حیله جستند باز  
ز چیزی که گیرد خطر جان او  
که پنهان برآرند در خان او  
پس آنگه به یکبار غوغای گشتند  
مر او را بدان چیز رسوایشند  
و آز آن قوم نایاک بیدادگر  
هر آنگاه کار خانه بیرون شدی  
زراشت پاکیزه دل بسی خبر  
که نزدیک گشتاسب شاه آمدی  
همانجا به نزدیک دربان شاه آمدند  
به نزدیک دربان شاه آمدند  
که تا داد پنهان بدیشان کلید  
بدادند چیزی به مرد پلید  
بجستند آن فیلسوفان نهان  
ز خون و پلیدی و موی و نسا  
همیدون سرگریه و سگ جدا  
همان استخوان های کار مردگان  
ببرند یکسر سوی خان او  
نهادند در بالاش و کیسها  
بکردند زیستگونه تلبیسها  
ده گر باره بستند در باز جای  
کلیدش به دربان نا پارسای  
سپردند و دادند با او قرار

□

و آز آنجا سوی بارگاه آمدند  
به نزدیکی تخت شاه آمدند  
همی کرد در زند و گشتاسب شاه  
ز جان گشته بویش خربزار اوی  
تن خوبیشن بیش رنجه مدار  
ندانی تو شاهها که این مرد کیست  
که آرد مگر مر تو را زیر دست  
دلت را به گفتار خود گرم کرد  
بکوشد که نام تو را بفگند  
بسی شور و شر در جهان گسترد

۸۹۷ نشسته زراشت و گشتاسب شاه  
عجب مانده در خط و گفتار اوی  
حکیمان بگفتند ک: «آی شهریار  
که این زند و وستا همه جادویست  
همی خواهد این مرد جادوپرست  
به نیرنگ و افسون تو را نرم کرد  
همه شب همی جادوی ها گند  
تو را چون حقیقت به دست آورد

تو شاهی و ما بندگانِ توایم  
به گفتارِ این مرد غرّه مباش  
مکن جادوان را در آفاق فاش ۹۰۶  
که آگه نهای تو ز اسرار اوی  
مشو تا توانی خربدار اوی  
که فردا پشیمانی آید تو را  
جهانی ز عدلِ تو آراسته است ۹۰۹  
گرفتست آرام و برخاسته است  
به گفتارِ این مرد ناپاک وار  
میفگن تو در شورش و اضطرار  
از این پس تو شاهی و فرمان تو راست»  
بگفتیم ما آنج دانیم راست  
همی کرد اندیشه در کارها ۹۱۲  
چو بشنید گشتاسب گفتارها  
بفرمود تا خانه زرّتست  
بعویند و چیزی که آید به مُشت  
مر آن را به نزدیکِ شاه آورند  
بچویند یک یک نکو بنگرند  
زراتشت ایمن بُد از کارِ خویش ۹۱۵  
نشانِ کلیدش به دربان نمود  
هر آن که بُد خوردنی هم از چیزهایی که گستردنی  
همان کیسه دفتر و جامدادان ۹۱۸  
بردند نزدیکِ شاه جهان  
مر آن را بکردند زیر و زیر پدید آمد از گربه و سگ دو سر  
همان ناخن و موی و هم استخوان که افتاده بُود از تنِ مردگان  
نهادند یکسر به نزدیکِ شاه ۹۲۱  
شنهشه از آن کار خیره بماند  
حکیمان خود را همه پیش خواند  
مر آن چیزها را بدبیشان نمود  
به دلِ مهر ایشان بسی برقزو ۹۲۴  
به دشنان برخواند زرتشت را  
بداندیش و بد فعل و بد زینهار  
بعز جادوی نیست خود کارِ تو  
همه آلتِ جادوان است پاک ۹۲۷  
زیزان نداری به دل ترس و باک»  
دو چشمش ز مردار تیره بماند  
ندرام از این هیچگونه خبر  
نه هرگز بدین کوی در بوده ام ۹۳۰  
از این حال با شاه گوید خبر»  
بخوانند دربان شه را مگر

بسخواندند و پرسید گشتاسب از اوی که «آز این باره با من سخن راست گوی ۹۳۳ که تا خود که زفتهست در خان اوی؟» جنین پاسخ آوزد در بیان اوی نبود انسدر او باد را رهگذار شنهشه لختی دُرستی فرزود نهای جز سزاوارِ ذوبین و دار میان فرومابه کم بیشی توست در این بالش و کیسه کرده نهان» ۹۳۶ به زرتشت گفت: «ای سگِ خاکسار عیان بینی این را که در پیشی توست نیاورده باشد کس از آسمان ۹۳۹ همانگه بینداخت وستا و زند زراتشت را کرد فرمود بند و آز این پس به گفتار او منگرد بفرمود که «آین را به زندان بَرید که این نیست جز مهترِ جادوان ۹۴۲ همانگه مر او را به فرمان شاه ببردند از آنجا به زندان چاه بفرمود هر روز تا حاجبی به زندان رسائند بدو راتیبی نباید که ناگاه بیرون شود ۹۴۵ سه روز و سه شب بُوْد آن نیکنام بیاووز حاجب چو بر وی طعام و آز آن پس یکی نان و یک کوزه آب زراتشت یک هفته بی هیچ جرم به زندان بماند و همیخورد گرم



۹۴۸ ز راوی چنین است ما را خبر که گشتاسب را آن شه دادگر ز اسبان یکی بُوْد در پایگاه که بُوْدی وَرَا نام اسپ سیاه که آن اسپ را ماه و سال ۹۵۱ که او را گرانمایده تر داشتی که آن داشت آن شاوگیتی به فال ابیر پشت او گردن افراشته که با باد پهلو زدی هر زمان تو گفتی عروسی ست اندرا خرام ۹۵۴ برافراخته گردنی همچو بَثْر تو گفتی بر او نیست خود دست و پای چو رفتی سوی رزم گشتاسبشاه نشستی همیشه بر اسپ سیاه ۹۵۷ چو بر پشت او رزم ساز آمدی

قضایکی روز در بامداد که خورشید رخشنان همی دیمه داد  
 چو مه مرد کردش بر اسپان نگاه ابی دست و پا دید اسپ سیاه  
 بمانده به یک جای قایم شده برآخر بمانده است و بی شم شده  
 شده در شکم دست و پا هر چهار بترسید مه مرد و شد بی قرار  
 نمودش بدو حال اسپ سیاه بسیامد دوان تا ببر تخت شاه  
 همی گفت کاین است کار عجب ۹۶۳ دزمگشت شاه جهان زاین سب  
 حکیمان خود را یکایک بخواهد همانگه به نزدیک خود برنشاند  
 که تا چاره اسپ جویند باز بدانند تا آن جگونه است ساز  
 بگویند کاین از چه شاید بُدن و یا زاین عجایب چه باید شُدن ۹۶۶  
 همه جمع گشتند با یکدگر بگفتد از این در بسی خیر و شر  
 که کس را نیفتاد از این گونه کار بگفتد گفتارها هر کسی  
 بخوانند افسون هاشان بسی ۹۶۹ ز هر گونه افسانه ها ساختند  
 ولیکن رو چاره نشناختند اگر چند دانا و گریز بُند  
 چو شد دید کآن قوم عاجز شدند ز دلتنگی آن روز چیزی نخورد  
 همه لشکر از اندو شهر یار همی از یی اسپ اندیشه کرد ۹۷۲  
 بمانده ز غم بر زمین بیقرار ز انبوه مردم در آن پایگاه  
 سر سوزنی را نبَد جایگاه شب آمد بپوشید خورشید چهر ۹۷۵  
 زراشت آن روز تا شامگاه همه روز در غلغل افتاده شهر  
 بمانده به زندان درون بیگناه نخورد هیچ چیزی و آگه نبُود  
 که گستاسپ شه را چه افتاده بُود ز دلتنگی شاه کس را غمیش  
 نبُود و بمانده همانجا خَمُش ۹۷۸ گه شام را حاچب آمد بَرش  
 بیاوَرْد چیزی ز بهر خورش زراشت گفتا: «چه کار اوفتاد  
 که ما را نکردی تو امروز باد؟» بدو گفت احوال اسپ سیاه  
 که چون اوفتاده است در پایگاه: «شده در شکم دست و پا هر چهار  
 و آز این کار مانده به غم شهر یار همه روز بسودیم در رنج و تاب  
 نخوردیم ما زاین سبب نان و آب» چو بشنید زرنشت گفتار اوی  
 به دل شادمان گشت و شد تازه روی ۹۸۴

۹۸۷	که: «فردا تو رو شاه را بازگوی برون آورم اسب را دست و پای همان اسپ را نیک گردانمش یکایک بگو این سخن نزد شاه»	چنین گفت با حاجِ نامجوی که من چون بیایم از این تیره جای هم او را ز تیمار بروهانمش چو ز آینجا روى بامدادان پگاه
۹۹۰	زیاقوت و بیجاده رخشندۀ مهر زراندود شد بام و دیوار و در بگفت آنج بشنید، با شهریار دل شاه از این غم بشوید همی	دگر روز چون کله زد بر سپهر بسیار است رُوی زمین را به زر بیامد دوان حاجِ نامدار که: «زرتشت از این گونه گوید همی
۹۹۳	همان دست و پایش برون آورم» که: «او را بیاور بدین بارگاه» که: «شاو جهان بنده تو برگشاد» بشستن سر و گردن و پای و پشت	همی گوید این اسپ را بنگرم همانگه به حاجِ بفرمود شاه بیامد دوان حاجِ و مژده داد ز زندان سوی آب شد زرتشت
۹۹۶	دعاکرد برشه فزوون از هزار همه قصّه اسپ با او برآورد چگونه برون آید این دست و پای ولیکن ز معنی نیاورده‌ای	و آز آنجا بیامد بر شهریار شهنشه مسر او را همانگه نشاند بگفتنش: «چه داری در این کار رای
۹۹۹	مر این اسپ را با صلاح آوری» تو این کار را خوار مایه مدار به آنگه که آید ز تو چار کار نیاری بدان عهد تو ذلتی	به پیشتم تو دعوی بسی کرده‌ای اگر زانکه بی‌شبه پیغمبری زراتشت گفت: «ای شه کامگار
۱۰۰۲	دو دست و دو پایش همی هر چهار» که در وی نباشد تو را شهی هر آنگه که آید ز تو چار کار که در وی نباشد تو را شهی	هر آنگه که آید ز تو چار کار که در وی نباشد تو را شهی
۱۰۰۵		برون آید این اسپ را آشکار

1

چنان گفت زرتشت را شهریار: «بگو تا چه چیزست این هر چهار  
که تا ما بدان با تو پیمان گنیم ۱۰۰۸  
یکایک به بالین اسپ سیاه»  
همه لشکر آن جایگاه آمدند  
پس آنگه سوی پایگاه آمدند  
زرتشت چون اسپ را بنگردید

به گشتاسب گفت: «ای شه هوشیار از این چار حاجت یکی گوش دار» ۱۰۱۱  
 چو فرمود گفتن، زراتشت گفت که: «اول حقیقت گن اندر نهفت  
 که من بی شک و شبه پیغمبر فرستاده ای زد داورم  
 خدامی که بسته است صورت تو را واز آن صورت آورده سیرت تو را ۱۰۱۴  
 جز آنم که بستند صورت مرا از آن صورت آمد فتورت مرا  
 اگر راست باشد دلت با زبان برآید مراد تو در یک زمان  
 وگر با زبان دل مخالف بود همه رنج ما جمله ضایع شود» ۱۰۱۷  
 شهنشاه پذرفت و اقرار داد که: «هرگز نبیجم سر از دین و داد  
 بدین حجت از تو قناعت گنم» به فرمائت بر کار و طاعت گنم  
 واز آن پس چو گفتار شد بشنوید جهانی در آن کار نظره دید ۱۰۲۰  
 همانگه دعا کرد بر کردگار زراتشت در وی بنالید زار  
 چو یک چند نالید ایزد پرست بیامد بمالید بر اسب دست  
 برون آمد آن اسب را دست راست چنان هم که گشتاسب از او بخواست ۱۰۲۳  
 شهنشاه از آن کار دلشاد شد دلش بیگمان معدن داد شد  
 همه لشکر شاه خرم شدند واز آن غم به یکبار بیغم شدند  
 ثنا بر فزومند بر مرد دین همی خواند هر کس بر او آفرین ۱۰۲۶  
 زراتشت را گشت بازار تیز زانبوه گفتی که شد رستخیز



چو از چار حاجت یکی شد تمام زراتشت گفت: «ای شه نیکنام  
 بسفرمای گفتن به اسفندیار بیل نامور مافخر روزگار ۱۰۲۹  
 که با من به پیش تو بیمان گند که تا قوت دین بزدان گند  
 کمر بندد از بهر دین خدای نیارذش فرمان دین زیر پای  
 کسی کاو بود دشمن کردگار برآرد ز جان و تن او دمار» ۱۰۳۲  
 به پیش پدر شد بیل اسفندیار ز زراتشت پذرفت این رنج و کار  
 چو با وی یکی دست زنhar کرد ابا دست زنhar سوگند خورد  
 که باشد زراتشت را بیار و پشت به دست و به تیغ و به لفظ داشت ۱۰۳۵  
 کسی کاو بستابد ز فرمان اوی بردن آرد از کالبد جان اوی

چو در پیش شه با یل اسفندیار بکردن زاین گونه قول و قرار  
 ۱۰۳۸ زراتشت از آنجا دعای دگر بخواند و بنالید بر دادگر  
 برون آمد آن اسپ را پای راست به فرمان ایزد بر آنسان که خواست  
 همه پاکدینان زداد آفرین بخواندند بر مرد دین آفرین  
 ۱۰۴۱ چو یک دست و یک پا برون آورید به شه بر بسی آفرین گسترد



دگر باره گفت: «ای شه بی نظیر سزاوار ملک و سزاای سربر  
 کسی باید از امر و فرمان تو که با من بباید سوی خان تو  
 ۱۰۴۴ و آز این دین پاکیزه آگه شود» که تا پندی از قول من بشنود  
 که با او پس پرده شاه رفت شهنشاه مر خادمی را بگفت  
 زیان برگشاده به نام خدای و آز آنجا بیامد به پردهسرای  
 ۱۰۴۷ سخن گفت با مام اسفندیار که: «ای زینت و افسر تاج دار  
 بدادت همه نعمتی چون سزید تو را ایزد از هر زنی برگزید  
 یکی شوهرت داد چون شهریار  
 ۱۰۵۰ به گیتی برآمد همه کام تو به عقبی نکوشد سرانجام تو  
 مرا ایزد دادگر نزد شاه فرستاد و هر گونه بنمود راه  
 بدان تا جهان را ز بیداد و کین بشویم به فرمان داد آفرین  
 ۱۰۵۳ پدید آورم در جهان دین حق معین گئم راه و آین حق  
 شدند از دل پاک پذرفتگار چنان شاه و شهزاده اسفندیار  
 پذیرفته شد امر و فرمان من بسیدند هر گونه برهان من  
 ۱۰۵۶ همی باید ای بانوی بانوان که باشی تو در کار من بیگمان  
 پذیرد دل روشنست دین به که از دین په خیزد آین به  
 نه از دین پاکیزه یکسو شوی  
 ۱۰۵۹ چو باشد بر این کار گفت تو راست بیانی زدادار آنچت هوست  
 که: «پذرفته شد قول تو نزد من چنین پاسخ آورد آن پاک زن  
 از این پس بجز راه حق نسیم ز فرمان بزدان نتابم سرم  
 ۱۰۶۲ شنودیم هر گونه گفتار تو به بازی نگیریم این کار تو»

چو زرتشت از این گونه پاسخ شنید  
هرانگاه برخاست از آن جایگاه  
بیامد به نزدیک اسپ سیاه  
فراوان شده تیز بازار اوی ۱۰۶۵  
نظاره شده خلق در کار اوی  
دعای دگر کرد و نالید زار  
دعای دگر کرد او بر اسب  
بیامد یکی پای دیگر ز اسپ  
برون آمدش پای چپ در زمان ۱۰۶۸  
شنهشه ز تیمار رست و غمان  
بسی آفرین کرد بر مرد دین دگر نامداران همه همجنین



دگر باره زرتشت پاکیزه رای به گشتاسب گفت: «ای جهان کددخای  
همی خواهم اکنون که دربان تو بیاید بر ما به فرمان تو ۱۰۷۱  
مر او را هم اینجا سیاست نمای که تا خود که رفته است اندر سرای  
که بُرده است آنگونه کالا مرا  
اگر راست گوید شود کار راست ۱۰۷۴.  
بیامد همانگاه دربان شاه  
شنهشه مر او را یکتی بیم داد  
بگفت: «اگو پیش من فول راست  
که رفت اندر آن خانه مرد دین  
که تا گشت زآن گونه اندوهگین؟  
که بُرد اندر آن خانه مُدارها؟  
اگر راست گویی برسنی ز غم  
وگرن هم اکنون تو را سر ز تن  
بیندازم از پیش این انجمن»  
بجز راستی هیچ چاره ندید  
چو دادند زنهار، بر پای خاست ۱۰۸۳  
از آن فیلسوفان بی زینهار  
پذیرفتکاری بکردند نیز  
که بودند نزد تو بس معتمد ۱۰۸۶  
کنون چون ز شه باقلم زینهار  
چه باک ارشوم نزد آن قوم خوار»  
شنهشه چو گفتار او بشنوید  
یقینی به زرتشت و دین بگروید

۱۰۸۹ زراتشت شُکر از خدای جهان همیکرد در آشکار و نهان  
بفرمود تا فیلسوفان چهار ببرند و کردن زنده به دار  
دگربار خواندش دعای دگر که آموخته بودش از دادگر  
۱۰۹۲ از اشکم برون آختشن اسپ دست چو شیر اندر آن جای بر پای جست



چو شد اسپ را دست و پا هر چهار ڈرست و برست از غمش شهریار  
زراتشت را باز نیکو نواخت سوی تخت بُرد و بر خود نشاخت  
۱۰۹۵ همانگه به نزد زراتشت رَد به پا استاده شو پُر خرد  
بسی بوسه دادش ابر روی و سر همان نیز گردان پر خاشور  
ز رنجی که آمد بر او عذر خواست پذیرفت زرتشت و شد کار راست



۱۰۹۸ چنین کرد داند خدای بزرگ هم او را گزین رهنمای بزرگ  
پسندش نیاید بجز راستی فروغی نگیرد برش کاستی  
گند آنچه خواهد که او پادشاهست نگوید کسی کاین چنین خود چراست  
۱۱۰۱ یکی را رساند ز تختِ ثری به سوی شهی او ابی لشکری  
یکی را که لشکر بود صد هزار به گردون هفتم رسانیده کار  
مرا او را از آنجا به زیر افگند سر و گردن و پشت او بشکند  
۱۱۰۴ کسی باز نتواندش کرد از آن که او پادشاه است و ما بندگان  
از او خود نیاید بجز عدل و داد تو را بُرد باید بدان داد شاد



چو زرتشت را شد خریدار شاه برافزود وی را بسی قدر و جاه  
۱۱۰۷ همه رسم و آیین او برگرفت و آز آن عهد بسته به بیرون نرفت  
شندی هر آنج او بگفتی به هوش نهاده به فرمان زرتشت گوش  
دگر روز چون سربرآوزد مهر شده چهره حاسدان همچو کاه  
۱۱۱۰ بیامد زرتشت و بر شد به گاه همیراند در سازشی کارها  
چو یک ساعت از روز اندر گذشت بگفتند هر گونه‌یی سرگذشت

که: «ای شُهره پیغمبر راستین ۱۱۱۳  
که بُرهان تو بیگمان اندر اوست  
که بدده بدين آرزوها ظفر  
همین دین ِ به را چو بُرهان بود» ۱۱۱۶

که تا من بدانم سخن آشکار  
ز دادار درخواستن بر من است» ۱۱۱۹

به گفتارِ من باید گوش کرد ۱۱۲۰  
واز این چار حاجت که گویم به تو  
که چونست در آخرت جای من  
که نندیشد از طعنه دشمنان ۱۱۲۲

به هنگام آویژن و شور و شر  
ازیراکه چون دین گئم آشکار  
زنیک و بد و آشکار و نهان ۱۱۲۵

همه بودنی‌ها بدانم ز پیش  
نگیرد روانِ من از تن گریز» ۱۱۲۷

بدو گفت که «ای شاه با دستگاه ۱۱۲۸  
از آن کس که آسان برآید از او  
یکی خویشتن را شوی خواستار  
که تا من بخواهم ز دادآفرین ۱۱۳۱

ازیراکه گوید منم کردگار»  
که بینم عیان روی خلد بربین  
که چون است در وی مرا پایگاه» ۱۱۳۴

چو زایزد بخواهد، نماید بدوى  
رسید و جهان شد به رنگ دگر  
به دادآفرین بر نیایش گرفت ۱۱۳۷

مرادی که شه شد از او خواستار  
نمودش بدو آنجه بُویش هوای

بدو گفت گشتاسب، شاو زمین  
مرا نزد ایزد چهار آرزوست  
بخواهی ز بیزان فیروزگر  
بگفتارِ تو خوار و آسان بود

زراتشت گفت: «بگو هر چهار  
اگر زانکه این آرزو ممکن است  
بدو گفت شاه: «ای گرانمایه مرد  
از این چار حاجت که گویم به تو  
یکی آنکه روشن شود رای من  
دگر آنکه گردد تن من چنان

نباید سلیحی به من کارگر  
ازیراکه چون دین گئم آشکار  
ز احوال‌های جهان کم و بیش  
چهارم دگر آنکه تا رستخیز

چو بشنید زرتشت گفتار شاه  
بخواهم من این هر چهار آرزو  
ولیکن تو باید کاز این هر چهار  
سه حاجت ز بھر سه کس برگزین

نبخشند به یک تن مران هر چهار  
شهنشاه گفت: «اختیارم بر این  
بینم به کام خود آن جایگاه  
پذیرفت زردشت کاپن آرزوی

چو خورشید رخشنه زی باختر  
زراتشت از آنجا سوی خانه رفت  
همی خواست از ایزد کردگار  
نیایش کنان راز گفت با خدای

□

- ۱۱۴۰ چو رخشنده شد شمع گیتی فروز پدید آمد از خاور آن رُویِ روز  
شنهشه بنشست بر تختِ زر بکی تاج بر سر زَر و گهر  
بیامد زراشت بر شاه بر نناگفت و بر رفت بر گاه بر
- ۱۱۴۳ چو یک لحظه بنشست دیوان شاه بیامد دوان پیش، دریان شاه  
که: «هستند بر در سواران چهار همه با سلاح از در کارزار  
یکایک به کردار کوه روان بپوشیده خفتان و برگستان
- ۱۱۴۶ ندیدم به این گونه هرگز سوار که بشنیدم از قصه روزگار  
به صد حیله بستم در آن سرای» من از هول ایشان بجسم ز جای  
شنهشه گفت: «این که شاید بُدن؟»
- ۱۱۴۹ نگفته هنوز این سخن‌ها تمام فرو آمدند آن سواران ز بام  
همه سبزیوش و همه با سلاح برافراخته پیش خسرو رماح  
ابا سهم و هیبت، همه با شکوه
- ۱۱۵۲ یکی بهمن و دیگر اردیبهشت فرستاده دادگر از بهشت  
هم آذر خُراد و هم آذرگشیپ نشسته بر این گونه هر یک بر اسپ  
به گشتاسب گفتند که «آی شهریار رسولیم نزد تو ما هر چهار
- ۱۱۵۵ همی گوید ایزد که زرتشت را نکو دار و بر او مگن پشت را  
به فرمان او رسم و آیینه به چو پذرفته باشی از او دین یه  
هر آنچت بگوید همه یاد دار روان از تَسْفِی دوزخ آزاد دار
- ۱۱۵۸ زرتشت را هر زمان در سر میاور، میگن تنت را خطر نگه دار و از او میچان لگام  
چو ما بازگردیم، کامش تمام که زرتشت را من فرستاده ام
- ۱۱۶۱ چو گفتار ایشان نگه کرد شاه درافتاد از آن هیبت از تختگاه  
زبان بسته، بیکار مانده خموش همی گفت: «زنهرار ای ذوالِمَّن  
چو باز آمدش هوش لختی به تن به فرمان تو بسته دارم میان»
- ۱۱۶۴ منم کهترین بنده از بندگان شدند آن سواران چو تیر از کمان چو پاسخ شنیدند هم در زمان

همه لشکر شاه انبه شده سراسر به بالین شه صف زده  
 تن از بیم چون بید لرzan شده عجب مانده زآن کار و حیران شده ۱۱۶۷  
 چو گشتاپ برخاست زآن جایگاه شد از پیشی زرتشت زنهار خواه  
 که: «فرمان تو هست بر جان من روان همچو فرمان بیزدان من  
 فدای تو دارم تن و جان خویش ۱۱۷۰ به فرمان دارنده بیزدان خویش»  
 زراتشت گفتاکه: «اندۀ مدار که شد کار تو سر بسر چون نگار  
 ز بیزدان مراد تو درخواستم بسینی یکابک چه آراستم»



زراتشت فرمود بشتن درون چو شد سوی بُرهان دین رهنمون ۱۱۷۳  
 نهادند بر آن درون چار چیز می و بوی و شیر و یکی نار نیز  
 چو پشتمن مر آن را به وستا و زند زراتشت، پیغمبر ارجمند  
 چو آن یشه می، خورده شاه گشت ۱۱۷۶  
 تنش خفته سه روز برسان مست ز خوردن همانگاه آگاه گشت  
 بددید اندر آن مینوی کردگار روانش به مینو شد ایزدپرست  
 به مینو در آن جای خود بنگردید روانش همه نیکوی آشکار  
 بددید اندر آن پایه هر کسی ۱۱۷۹ هم آن جای نیکان و پاکان بددید  
 پشوتن از آن در طرف شیر داد همیدون بددید از عجایب بسی  
 به جاماسب دادش از آن یشه بموی بخورد و نیاورد از مرگ یاد  
 بدانست چیزی که باید بدن ۱۱۸۲ همه علّم‌ها گشت روشن بدومی  
 و آز آن یشته خویش یک دانه نار  
 بخورد و تنش گشت چون سنگ و رُوی  
 از این گونه اندر سخن هوش دار ۱۱۸۵ نبد کارگر هیچ زخمی بر اوی  
 که بسُدست رویین تن اسفندیار  
 از آن خوابِ مستی هشیوار گشت  
 پس آنگاه گشتاپ بیدار گشت ۱۱۸۸ همی کرد ببر کردگار آفرین  
 تو فریدرس مان به هر دو سرای  
 که ملک تو را نیست هرگز زوال «  
 سزاوار شاهی تویی بی‌همال  
 پس آنگه زراتشت را پیش خواند و آز آن دیده با او یکایک براند: ۱۱۹۱

«نمودند» گفتش «سرا دین بِه تو بنمای هم راه و آبین بِه»  
 چو زرتشت برشد به تخت بلند  
 طلب کرد از او شاه وستا و زند  
 ۱۱۹۴ بگفتا: «سراسر به من بازگوی  
 که بی‌شہت و بیگمان بدی»  
 هم اندر زمان برگشادش زبان  
 سر دفتر زند را باز کرد  
 چونام خداوند آغاز کرد  
 ۱۱۹۷ به گشتاسب برخواند آن ارجمند  
 مر آن دفتر زند را فصل چند  
 چو دیوان بدیدند کردار او  
 سراندند خیره زگفتار او  
 ۱۲۰۰ به زیر زمین جمله پنهان شدند  
 به زیر زمین جمله پنهان شدند  
 بسیارند و پاکیزه دل هرگدان  
 سخن گفت درباره آذران  
 که تا کار ایشان به برگ و به ساز  
 ۱۲۰۳ بسازند هر جایگه گنبدی  
 مقيمه شود اندر آن هرگزی  
 به گنبد درون، تخت بالای اوی  
 نهند از برگنبدان ماهروی  
 بر ایشان بسی وقفها گسترند  
 به خواری سوی آذران ننگرند

مر رختقنا کامتو زلی

۱۲۰۶ بند شادمان مرد بیزان پرست  
 چو زاندو و تیمار دیوان پرست  
 سخن گفتش از رهنمای بزرگ  
 از اول به نام خدای بزرگ  
 خدایی که خلق جهان آفرید  
 ۱۲۰۹ بر آرنده آسمان بلند  
 بسیارند هر جایگه گنبدی  
 فروزنده اختر زورمند  
 نباشد ایند ملک او را زوال  
 که او پادشاه است و هم ذوالجلال  
 ز دفتر چنین گفت زرتشت دین  
 ۱۲۱۲ «چو باشی به هستی ایزد ڈرست  
 به خلو بربن اندرون جای توست»  
 بگفتش که: «اهریمن خیره سر  
 بود دشمن ایزد دادگر  
 همان ره همیشه بسیجده همی  
 دل مردم از راه پیجده همی  
 ۱۲۱۵ که تا مردمان را به دوزخ برد  
 پس آنگه بدان شادمانی خوژد  
 چو بیند تن مردم اندر عذاب  
 چرا هرزه گردی بدان راه بدد  
 فسوی گند گوید: «ای کم خرد

کنون چون بگشتی زیزدان پاک  
بسخشود دادار بر بندگان  
چو رفتی بدیشان به پیغمبری  
بگویی به خلقی جهان سرس  
کسی کاو به زشتی بتاید دلش  
گر ایدون که بیداد نیک آمدی  
همان کس که او هست بیدادگر  
ندارد پسندیده بیداد خویش  
فرستاد ما را خدای جهان  
بگفتش که: «رو بندگان را بگوی  
مرا گفت: «بر گو به خلق زمین  
پذیرید دین من و را و راست  
کسی کاو ز فرمان بتاید تن  
ذدیگر ز برخان زرتشت پاک  
کسی آنکه دنیا نجست و نخواست  
نه فرزند او را نه پیوند و خویش  
همی دید کاین گنبد تیزگرد  
به نزدیک او شاه و چاکر یکی است  
سیم آنکه هرگز نگفتش به ما  
گناه شما را بخواهم همی  
چهارم به کردار دارید امید  
بدنیا که را کیشت نیکو بود  
و گر زانکه نیکو نباشد کار  
به دین دادمان را نزدیک خویش  
که هر کس که بار گناه آورد  
به پنجم چنین گفت با بخرا دان  
کاز این گونه گفتار اندر جهان

خریدی رو دوزخ سه‌مناک» ۱۲۱۸  
مرا گفت: «پیغام از من رسان  
نگرتا به بازی بدین ننگری  
که از راو کزی بتاید سر ۱۲۲۱  
به جنت بود جاودان متزلش»  
کسی خود در داد نگشایدی  
هم او مر تو را خواهد ای دادگر ۱۲۲۴  
نهد دیگران را رو داد پیش  
به نزد تو ای شاو نوشین روان  
ز فرمان من بتاید روی» ۱۲۲۷  
که گردید از راو دیو لعین  
بهشت برین جایگاه شماست  
به دوزخ بود همیر اهرمن» ۱۲۳۰  
همی کوش تا تو شوی ترسناک  
چو دنیا بددیش که دار فناست  
گرفته رو آخرت را به پیش ۱۲۳۳  
ملوک و خدم را گند همچو گرد  
خود او را از این کار تیمار نیست  
که باشم به عقبی شفیع شما ۱۲۳۶  
غم و رنجتان را بکاهم همی  
همان بر که کارید آن بدرودید  
هم او را نکو کار مینو بود ۱۲۳۹  
به دوزخ دهد اهرمندان قرار  
یکی گفت گفتار بی کم و بیش  
به دوزخ درون کیفر آن بزرد ۱۲۴۲  
همیدون هشیوار دل موبدان  
که گفتdest در آشکار و نهان

- ۱۲۴۵ توگری که آپ زلالست راست  
بدو در نبینی آه افزون آه کاست  
اگر هیچ آرید این را مثال بود گفته من سراسر محال  
وگر زانکه مانند این ناورید به خواری بدین گفته در منگردید  
۱۲۴۸ بدانید کاین قول یزدان بود  
نه از قول نایاپاک دیوان بود  
که خود را نکوهند دیوان چنین  
ششم هر که آمد به پیغمبری  
۱۲۵۱ نگفتند هرگز که اندر زمین  
مگر آن زراشت رد، نیکنام  
ز چیزی که خواهد بُد اندر جهان  
۱۲۵۴ از آنگه که ایزد جهان آفرید  
بگفتش همه در به وستا و زند  
ز شاهان با کیش و با داد و دین  
۱۲۵۷ همه نام ایشان بکردهست یاد  
نموده است یکسر، چو خواهی بین  
ز کردار و گفتار و بسیاد و داد  
که تا آن بسیاپدش مرد خرد  
نکرد آفرین بر گران لشکری  
۱۲۶۰ که با او به دین و به دل بُود راست  
که نزدیک یزدانش کرد آفرین  
که نیکی گُنی نیکی آبدت پیش  
۱۲۶۳ به هشتم بگفت این به خلق جهان  
به دیندار گفتندست با مرد کیش  
روان کسی بُرد پادافراه  
چو پادافره کرده خویش هشت  
۱۲۶۶ ئُهم کاؤ به دنیا گنهکار شد  
دهنده است و خواهند گانیم ما  
سراسر همه بندگانیم ما  
دهم گفت هرج آن خواهی به خویش  
مخواه هیچ کس را که آید به پیش



۱۲۶۹ زُبرهان چو دانستم و از سخن تو را باز گفتم همه اصل و بُن  
یکی فصل گویم دگر گوش دار نگر تا چه گوید، نکو هوش دار